

نیم آمدی. و فرمود تا آن صلتِ گران را بر پیل نهادند و به خانه‌ی علوی بُردند. هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار دِرَم، کم و بیش را خود اندازه نبود که چند بخشیدی شُعرا را و همچنان ندیان و دبیران و چاکران خویش را — که بهانه جُستی تا چیزی‌شان بخشیدی.

و به ابتدای روزگار به افراط‌تر می‌بخشید و در آخر روزگار آن باد لختی سُست گشت. و عادت زمانه چُنین است که هیچ چیز بر یک قاعده بناند و تغییر به همه‌ی چیزها راه یابد.

و در حلم و ترحم به منزلتی بود چنان که یک سال به غَزَنْیَن آمد، از فَرَاشَان تقصیرها پیدا آمد و گناهان نادرگذاشتی. امیر حاجِ سَرَای را گفت «این فَرَاشَان بیست تن‌اند. ایشان را بیست چوب باید زد.»

و حاجب پنداشت که هر یکی را بیستگان چوب فرموده است. یکی را بیرونِ خانه فرو گرفتند و چون سه چوب بزدند، بانگ برآورد.

امیر گفت «هر یکی را یکی چوب فرموده بودیم. و آن نیز بخشیدیم. مزنید!» همگان خلاص یافتند.

و این غایتِ حلیمی و کریمی باشد.

به گُرگان و روی

و از خواجه عبدالغفار شنودم گفت به آن وقت که امیر محمود از گُرگان قصیری کرد و میانِ امیران فرزندان او — مسعود و محمد — مُواضَعَتی که نهادنی بود بهناد، امیر محمد را آن روز اسب بر درگاه اسب «امیر خراسان» خواستند و وی سوی نشابور بازگشت. و امیران محمود و مسعود، پدر و پسر، دیگر روز سوی ری کشیدند.

چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیر محمود عزیمت درست کرد بازگشتن را، فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیکِ وی به زبانِ بوالحسن عقیلی که «پسرم محمد را

چنان که شنودی، بر درگاهِ ما اسپِ امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفتِ مایی و فرمانِ ما به این ولایتِ بی‌اندازه می‌دانی. چه اختیار کنی؟ — که اسپِ تو اسپِ شاهنشاه خواهند یا اسپِ امیرِ عراق؟»

امیر مسعود چون این پیغام پدر بشنود، بر پای خاست و زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت «خداؤند را بگوی که بندِ به شُکرِ این نعمت‌ها چون تواند رسید؟ — که هر ساعتی نواختی تازه می‌یابد به خاطرنا گذشته. و بر خداوندان پدران بیش از آن نباشد که بندگان فرزندانِ خویش را نامهای نیکو و به سزا ارزانی دارند، به آن وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. و بر ایشان واجب و فَریضه گردد که چون یال برکشند، خدمات‌های پسندیده‌نمایند تا به آن زیادتِ نام گیرند. و خداوند بندِ رانیکوتر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگ‌تر آن است که بر وزنِ نامِ خداوند است — که همیشه باد. و امروز که از خدمت و دیدارِ خداوند دور خواهد ماند به فرمانی که هست، واجب کند که بر این نام که دارد بماند تا زیادت‌ها کند. اگر خدای عَزَّ وَ جَلَ خواهد که مرا به آن نام خواهند، به دولتِ خداوند به آن رسنم.»

این جواب به مَشَهِدِ من داد (که عبدالغفارم) و شنودم پس از آن که چون این سخنان با امیر محمود بگفتند، خَجِل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که «سخت نیکو می‌گوید. و مرد به هنر نام گیرد.»



و در آن وقت که از گرگان سویِ ری می‌رفتند امیران پدر و پسر، چند تن از غلامانِ سَراییِ امیر محمود، چون قای‌آغلان و ارسلان و حاجب چاپُک — که پس از آن از امیر مسعود حاجبی یافتند — و امیر بچه که سرغوغایِ غلامانِ سَرایی بود و چند تن از سرهنگان و سروُثاقان در نهان تَقْرُب کردند و بندگی نمودند و پیغام‌ها فرستادند. و فَرَاشی پیر بود که پیغام‌های ایشان آوردی و بُردی. و اندک‌ماهیه چیزی از این به گوش امیر محمود رسیده بود. چه، امیر محمد در نهان کسان داشتی که جُست و جوی کارهای برادر کردی و همیشه صورتِ او زشت می‌گردانیدی نزدیکِ پدر.

یک روز، به منزلی که آن را «چاشت‌خواران» گویند، خواسته بود پدر که پسر را فروگیرد. نمازِ دیگر، چون امیر مسعود به خدمتِ درگاه آمد و ساعتی ببود و بازگشت، بوالحسن کَرَجَی بر اثر بیامد و گفت «سلطان می‌گوید باز مگرد و به خیمه‌ی نوبتی درنگ

کن — که ما نشاطِ شراب داریم و می‌خواهیم که تو را پیشِ خویش شراب دهیم، تا این نواخت بیابی.»

امیر مسعود به خیمه‌ی نوبتی بنشست و شاد شد به این فتح. و در ساعت، فرّاش پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که «خداؤند هُشیار باشد. چنان می‌نماید که پدر بر تو قصدی می‌دارد.»

امیر مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد به نزدیکِ مقدّمان و غلامان خویش که «هُشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید — که روی چنین می‌غاید.»

و ایشان جُنبیدن گرفتند. و این غلامانِ محمودی نیز در گفت‌وگوی آمدند. و جُنبش در همه‌ی لشکر افتاد.

و در وقت، آن خبر به امیر محمود رسانیدند. فرو ماند و دانست که آن کار پیش نرود و باشد که شَرّی به پای شود که آن را دشوار در توان یافت. نزدیکِ نماز شام، بوالحسن عقیلی را نزدیکِ پسر فرستاد به پیغام که «ما را امروز مُراد می‌بود که شراب خورده‌ی و تو را شراب دادیمی. اما بی‌گاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم. راست نیامد. به سعادت بازگرد — که این حدیث با ری افتاد. چون به سلامت آنجا رسیم، این نواخت بیابی.»

امیر مسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام.

و در وقت، پیر فرّاش بیامد و پیغامِ غلامانِ محمودی آورد که «سخت نیکو گذشت. و ما در دل کرده بودیم که اگر به امیر به بدی قصدی باشد، شَرّی به پای کنیم — که بسیار غلام به ما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند.»

امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواختشان و امیدهای فراوان داد و آن حدیث فرابرید. و پس از آن، امیر محمود چند بار شراب خورد — چه در راه و چه به ری — و پس شراب دادن این فرزند باز نشد. تا امیر مسعود در خلوت با بندگان و مُعتمدان خویش گفت که «پدرِ ما قصدی داشت، اما ایزد نخواست.»

و چون به ری رسیدند، امیر محمود به دولاب فرود آمد، بر راه طبرستان، نزدیک شهر. و امیر مسعود به علیاباد لشکرگاه ساخت، بر راه قزوین. و میانِ هر دو لشکر

مسافت نیم فرسنگ بود. و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردا به ها فرمودند
قیلو له را. و امیر مسعود را سردا به ای ساختند سخت پاکیزه و فراخ. و از چاشتگاه تا نماز
دیگر آنجا بودی — زمانی به خواب و دیگر به نشاط و شراب پوشیده خوردن و کار
فرمودن.

یک گرمگاه، این غلامان و مُقدَّمانِ محمودی مُستَنِگِر، با بارانی های کرباسین و دستارها
در سر گرفته، پیاده، نزدیکِ امیر مسعود آمدند. و پیروزِ وزیری خادم که از این راز آگاه
بود، ایشان را بار خواست. و به آن سردا به رفتند و رسم خدمت به جای آوردند.
امیر ایشان را بناخت و لطف کرد و امیدهای فراوان داد.

گفتند «زندگانی خداوند دراز باد! سلطان پدر در بابِ تو سخت بد است و می خواهد
که تو را فرو تواند گرفت، اما می بترسد. و می داند که همگان از او سیر شده اند و
می اندیشد که بلا بی بزرگ به پای شود. اگر خداوند فرماید، بندگان و غلامان جمله در
هوایِ تو یکدلیم، وی را فروگیریم — که چون ما در کار شویم، بیرونیان با ما یار شوند و
تو از غضاضت برهی و از رنجِ دل بیاسایی.»

امیر گفت «البتہ همداستان نباشم که از این سخن بیندیشید، تا به کردار چه رسد —
که امیر محمود پدرِ من است و من نتوانم دید که بادی تیز بر وی وزد و مالش های وی مرا
خوش است. و وی پادشاهی است که اندر جهان همتاندارد. و اگر فالعیاذُ بالله از این گونه
که شما می گویید حالی باشد، تا قیامت آن عار از خاندانِ ما دور نشود. او خود پیر شده
است و ضعیف گشته و نالان می باشد و عمرش سرآمد. و من زندگانی وی خواهم، تا
خدای عَزَّ وَ جَلَ چه تقدیر کرده است. و از شما بیش از آن نخواهم که چون او را قضای
مرگ باشد که هیچ کس را از آن چاره نیست، در بیعتِ من باشید.». و مرا (که عبدالغفارم) فرمود تا ایشان را سوگند دادم و بازگشتند.



و میانِ امیر مسعود و منوچهر قابوس، والی گرگان و طبرستان، پیوسته مُکاتَبَت بود،
سخت پوشیده — چه آن وقت که به هرات می بود و چه به این روزگار. مردی که وی را
«حسنِ مُحَدِّث» گفتندی نزدیکِ امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت مُحَدِّثی کردی و هم
گاه از گاه نامه و پیغام آوردی و می بُردی. و نامه ها به خطِ من رفتی (که عبدالغفارم). و
هر آن گاه که آن مُحَدِّث را سوی گرگان فرستادی، بهانه آوردی که از آنجا ٹُخُمِ سپرغم ها و

شُرُونخ و طیبها و دیگر چیزها آورده می‌آید. و در آن وقت که امیران مسعود و محمود به گُرگان بودند و قصدِ ری داشتند، این مُحَدِّث به سِتارا باد رفت، نزدیکِ منوچهر. و منوچهر او را بازگردانید، با مُعْتَمَدی از آن خویش — مردی جَلد و سخنگوی، بر شِبِه اعرابیان و بازی و جامه‌ی ایشان — و امیر مسعود را بسیار نُزل فرستاد پوشیده، به خطها و نامه‌ها و طَرَايِفِ گُرگان و دهستان، جُز از آن‌چه در جمله‌ی آنَّزالِ امیر محمود فرستاده بود. و یک بار و دو بار مُعْتَمَدانِ او — این مُحَدِّث و یارش — آمدند و شدند و کار به آن جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست، چنان که رسم است که میانِ ملوک باشد.

پس، یک شب، در آن روزگارِ مبارک، پس از نمازِ خُفْتن، پرده‌داری (که اکنون کوتولِ قَلْعَتِ سَگَاوند است، در روزگارِ سلطانِ معظم ابوشجاع فَرَخْزاد ابن ناصرِ دینِ الله) بیامد و مرا (که عبدالغفارم) بخواند. و چون وی آمدی به خواندنِ من، مقرّر گشتی که به مهمی مرا خوانده می‌آید.

ساخته برفتم با پرده‌دار. یافتم امیر را در خَرگاه تنها، بر تخت نشسته و دوات و کاغذ در پیش و گوهر آینِ خَزینه‌دار (او از نزدیکانِ امیر بود آن روز) ایستاده. رسمِ خدمت را به جای آوردم. و اشارت کرد نشستن را. بنشستم. گوهر آین را گفت «دوات و کاغذ عبدالغفار را ده!»

وی دوات و کاغذ پیشِ من بهاد و خود از خَرگاه بیرون رفت.

امیر نُسخَتِ عهد و سوگندنامه که خود نبشه بود به خطِ خود به من انداخت. و چنان نبشه که از آن نیکوتربودی، چنان که دبیرانِ استاد در انشای آن عاجز آمدندی. (و بالفضل در این تاریخ به چند جای بیاورد و نُسخَت‌ها و رُقعت‌های این پادشاه بسیار به دستِ وی آمد). من نُسخَت تأمیل کردم. نبشه بود که «همی گوید مسعود ابن محمود که به خدای عَزَّ وَ جَلَّ —» و آن سوگند که در عهدنامه نویسنده: «که تا امیرِ جَلِيل فَلَكُ الْعَالَى ابو منصور منوچهر ابن قابوس با ما باشد —» و شرایط راتا به پایان به تمامی آورده، چنان که از آن بَلِيغ‌تر نباشد و نیکوتربتواند بود.

چون بر آن واقف گشتم، گفتی تشتی بر سِرِ من ریختند پُر از آتش و نیک بترسیدم از سَطْوَتِ محمودی و خشک بماندم.

وی اثِرِ آن تحریر در من بدید، گفت «چیست که فروماندی و سخن نمی‌گویی؟ و این

نُسخت چه گونه آمده است؟»

گفتم «زندگانی خداوند دراز باد! بر آن جمله که خداوند نبسته است، هیچ دلیر استاد نتواند نبشت. اما اندراین یک سبب است که اگر بگویم، باشد که ناخوش آید و به موقع نیفتند. و به دستوری تو انم گفت.»

گفت «بگوی!»

گفتم «بر رای خداوند پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسان است. و پدر خداوند از ضعف و نالانی امروز چنین است که پوشیده نیست و به آخر عمر رسیده و همه‌ی پادشاهان و گردن‌کشان اطراف ترسان‌اند و خواهند که به انتقامی بتوانند رسید. و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد، امیر محمد جای او نتواند داشت و از وی تَشَبُّثی نیاید و از خداوند اندیشند — که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد و به مرادی نتوانند رسید. و این چون توان بود بر منوچهر که چون این عهد به نزدیک وی رسد به توقیع خداوند آراسته گشته، تَقْرِبی کند و به نزدیک سلطان محمود فرستد و از آن بلایی خیزد، تا وی به مراد خویش رسد و این گردد؟ و پادشاهان حیلت‌ها بسیار کرده‌اند — که چون به مُکاشفَت و دشمنی آشکارا کاری نرفته است، به زرق و افعال دست زده‌اند تا بر فته است. و نیز اگر منوچهر این ناجوانفری نکند، سلطان محمود هُشیار و بیدار و گُربُز و بسیاردان است و بر خداوند نیز مُشِرِفان و جاسوسان دارد و بر همه‌ی راه‌ها طَلَایع گذاشته است و گُماشته: اگر این کس را بجوبیند و این عهدنامه بستانند و به نزدیک وی بَرَند، از عهده‌ی این چون توان بیرون آمدن؟»

امیر گفت «راست همچنین است که تو می‌گویی. و منوچهر بر خواستن این عهد مُصِر باستاده است — که می‌داند که روز پدرم به پایان آمده است، جانب خویشن را می‌خواهد که با ما استوار کند: که مردی زیرک و پیر و دوربین است، شرم می‌آید که او را رد کنم، با چندین خدمت که کرد و تَقْرِب که نمود.»

گفتم «صواب باشد که مگر چیزی نبشه آید که بر خداوند حُجَّت نکند و نتواند کرد سلطان محمود، اگر نامه به دست وی افتد.»

گفت «بر چه جمله باید نبشت؟»

گفتم «همانا صواب باشد نبشن که "امیر رسولان و نامه‌ها پیوسته کرد و به مادرست زد

و تَقْرِبُهَا و خَدْمَتُهَا بِرِيَا كَرِد و چنان خَوَاستَ كَه مِيَانِ ما عَهْدِي باشَد. ما او را اجابتَ كَرْدِيم — كَه رَوا نَدارِيم كَه مِهْتَرِي درخواهدَ كَه با ما دوستِي پیوندَد و ما او را باززنیم و اجابتَ نَكْنِيم. اما مقرّر استَ كَه ما بندَه و فرزندَه و فرمانبردارِ سلطانِ محمودِيم و هر چه کنیم در چنین آبَواب، تا به دولتِ بزرگِ وي بازنبندِيم، راستِ نیاید — كَه چون بر این جمله نباشد، نخست امیر ما را عیبِ كند و پس دیگر مردمان. و چون خَجَلَ كَنم من او را بُرَنَا كَرَدَن؟ و ناچار اين عَهْدِ مَيَابِيد كَرَد.» و عَهْدَنَامَه نَبَشَتَم پس بِراين تَشَبِيب و قاعده:

نُسْخَةُ الْعَهْد

همی گوید مسعود ابنِ محمودَ كَه به ایزد و به زینهارِ ایزد و به آن خَدَائِي كَه نهان و آشکارای خَلَق داند كَه تا امیرِ جَلِيلِ منصورِ منوچهرِ ابنِ قابوس طاعتَدار و فرمانبردار و خَراجِ گزارِ خداوند سلطانِ معظَم ابوالقاسمِ محمودِ ابنِ ناصرِ دینِ اللهِ آطالَ اللهِ بَقَاءَه باشد و شرایطِ آن عَهْدِ كَه او را بسته است و به سوگندانِ گران استوارِ كَرَده و به آن گُواهِ گرفته نگاه دارد و چیزِي از آن تغیير نکند، من دوستِ او باشم به دلِ و بانیتِ و اعتقادِ و با دوستانِ او دوستِي كَنم و با دشمنانِ او مُخالفَت و دشمنی و مَعْونَت و مُظاَهَرَتِ خویش را پیشِ وي دارم و شرایطِ يگانگی به جا آورم و نیابتِ نیکو نگاه دارم وی را در مجلسِ عاليِ خداوند پدر و اگر نبوَتِي و نفرتِي بینم، جَهَدَ كَنم تا آن را دریابم و اگر رايِ عاليِ پدرم اقتضا کند كَه ما را به رى مانَد، او را هم بِراين جمله باشم و در هر چیزِي كَه مصالحِ ولايت و خاندان آن باشد، اندر آن موافقتِ كَنم. و تا او مُطاوَعَت نماید و بِراين جمله باشد و شرایطِ عَهْدِي را كَه بست نگاه دارد، من با وي بِراين جمله باشم. و اگر اين سوگندان را دروغِ كَنم و عهد بشکنم، از خَدَائِ عَزَّ وَ جَلَ بيزارم و از حَولِ و قُوَّتِ وي اعتماد بر حَولِ و قُوَّتِ خویش کردم و از پیغمبرانِ صَلَواتُ اللهِ عَلَيْهِمْ أَجَمَعِين.

اين عَهْدَنَامَه را بِراين جمله بپرداخت و به نزديكِ منوچهر فرستاد. و او خَدْمَت و بندگی نمود و دلِ او بياراميده.

(اکنون، نگاه باید کرد در کفایتِ این عبد الغفارِ دبیر در نگاه داشتِ مصالحِ اين اميرزاده و راستي و يكدلی تا چه گونه بوده است.)



و اين حکایت ها نيز به آخر آمد. و بازآمدم بر سرِ كارِ خویش و به راندنِ تاریخ.

بازگشتن از سپاهان

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست — که آحوال را آسان‌تر گرفته‌اند و شمشتی بیش یاد نکرده‌اند. اما من چون این کار پیش گرفتم، می‌خواهم که دادِ این تاریخ به تمامی بدھم و گردِ زوایا و خبایا برگردم تا هیچ‌چیز از آحوال پوشیده نماند. و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید، طمع دارم به فضلِ ایشان که مرا از مُبرِمان نشمرند — که هیچ‌چیز نیست که به خواندن نیزد: که آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که به کار آید خالی نباشد.

و آن‌چه بر دستِ امیر مسعود رفت در ری و چبال تا آن‌گاه که سپاهان بگرفت و از سپاهان به ری و نشابور رسید و از نشابور به هرات، اندر این مدت بسیار عجایب بوده است و ناچار آن را ببایست نبشت تا شرطِ تاریخ به قامی به جای آید. اکنون، پیش گرفتم آن‌چه امیر مسعود کرد و بر دستِ وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد و برادرش امیر محمد به غزنین آمد و بر تختِ مُلک نشست، تا آن‌گاه که او را به تگیناباد فروگرفتند، تا همه مقرّر گردد. و چون از این فارغ شوم، آن‌گاه به سرِ آن بازشوم که لشکر از تگیناباد سوی هرات بر چه جمله بازرفتند و حاجب بر اثرِ ایشان و چون به هرات رسیدند، چه رفت و کارِ امیر محمد به کجا رسید، آن‌گاه که وی را از قلعه‌تگیناباد به قلعه‌تمندیش بُرد بگتگین حاجب و به کوتوال سپرد و بازگشت.



امیر مسعود به سپاهان بود و قصد داشت که سپاه‌سالار تاشِ فراش را آنجا یله کند و بر جانِ همدان و چبال رَوَد. و فراشان سرای پرده بیرون بُرده بودند. و در آن هفته بخواست رفت. روزِ سه‌شنبه، ده روز مانده بود از جمادی الاولِ سنه‌ی احدی و عِشرین و آربعَعَائِه، ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب در پیشِ کار است و در وقت، سوارانِ مُسرع رفتند به گوزگانان تا امیر محمد به زودی بباید و بر تختِ مُلک نشینند.

چون امیر بر این حالها واقف گشت، تحریری سخت بزرگ در وی پیدا آمد و این

تدبیرها که در پیش داشت همه بر وی تباہ شد.

از خواجه طاهرِ دبیر شنودم (پس از آن که امیر مسعود از هرات به بلخ آمد و کارها یکرویه گشت) گفت چون این خبرها به سپاهان برسید، امیر مسعود چاشتگاه این روز را بخواند و خالی کرد و گفت «پدرم گذشته شد و برادرم را به تختِ مُلک خواندند.» گفتم «خداوند را بقا باد!»

پس مُلطَّفه‌ای خُرد به من انداخت، گفت «بخوان!»
باز کردم. نامه‌ی عَمَّتش بود — حُرَّه‌ی خُتلی. نبسته بود که

خداوندِ ما سلطان محمود نمازِ دیگرِ روزِ پنجشنبه، هفت روز مانده بود از ربیع الآخر، گذشته شد — رحمت الله عَلَيْه — و روزِ بندگان پایان آمد و من با همه‌ی حَرم به جملگی بر قلعَتِ غَزَنْین می‌باشیم و پس فردا مرگِ او را آشکارا کنیم. و نمازِ خُفتَن، آن پادشاه را به باغ پیروزی دفن کردند. و ما همه در حسرتِ دیدارِ وی ماندیم — که هفته‌ای بود تا که ندیده بودیم. و کارها همه بر حاجب علی می‌رود. و پس از دفن، سوارانِ مُسرع رفتند، هم در شب، به گوزگانان، تا برادر محمد به زودی اینجا آید و بر تختِ مُلک نشیند. و عَمَّت به حُکمِ شَفَقَتی که دارد بر امیر فرزند، هم در این شب، به خطِ خویش، مُلطَّفه‌ای نبشت و فرمود تا سَبُک تر دو رکابدار را که آمده‌اند پیش از این به چند مهم نزدیکِ امیر، نامزد کنند تا پوشیده با این مُلطَّفه از غَزَنْین برآوند و به زودی به جایگاه رسند. و امیر داند که از برادر این کار بزرگ برآورده است. و این خاندان را دشمنان بسیارند و ما عورات و خَزَائِن به صحراء افتادیم. باید که این کار به زودی به دست گیرد — که ولی عهدِ پدر است — و مشغول نشود به آن ولايت که گرفته است. و دیگر ولايت نتوان گرفت — که آن کارها که تا اکنون می‌رفت، بیشتر به حشمتِ پدر بود و چون خبرِ مرگِ وی آشکارا گردد، کارها از لَوْنی دیگر گردد. و اصل غَزَنْین است و آن‌گاه، خراسان. و دیگر همه فرع است.

تا آن‌چه نبشم نیکو اندیشه کند و سخت به تعجیل بسیجِ آمدن کند، تا این تختِ مُلک و ما ضایع نمانیم. و به زودی قاصدان را بازگرداورد — که عَمَّت چشم به راه دارد. و هرچه اینجا رَوَد، سویِ وی نبسته می‌آید.

چون بر همه‌ی آحوال‌ها واقف گشتم، گفتم «زندگانی خداوند دراز باد! به هیچ مشاورَت حاجت نیاید. بر آن‌چه نبسته است کار می‌باید کرد — که هرچه گفته است همه نصیحتِ محض است. هیچ‌کس را این فراز نباید گفت.»

گفت «همچنین است. و رای درست این است که دیده است. و همچنین کنم، اگر خدای عَزَّ وَ جَلْ خواهد. فاماً از مشورت کردن چاره نیست. خیز، کسان فرست و سپاه‌سالار تاش را و آلتون تاشِ حاجِ بزرگ را و دیگر آعیان و مُقدَّمان را بخوانید تا با ایشان نیز بگوییم و سخن ایشان بشنویم. آن‌گاه، آن‌چه قرار گیرد، بر آن کار می‌کنیم.» من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند. پیش امیر رفتیم.

چون بنشستیم، امیر حال با ایشان بازگفت و مُلطَّفه مرا داد تا بر ایشان خواندم. چون فارغ شدم، گفتند «زندگانی خداوند دراز باد! این ملکه نصیحتی کرده است و سخت به وقت آگاهی داده. و خَيْرِ بزرگ است که این خبر اینجا رسید — که اگر رکاب عالی به سعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افگنده و کاری برگزارده و این خبر آنجا رسیدی، ناچار باز با مستی گشت و زشت بودی. اکنون، خداوند چه دیده است در این باب؟»

گفت «شما چه گویید که صَواب چیست؟»

گفتند «ما صَواب جُزْ به تعجیل رفتن نبینیم.»

گفت «ما هم بر اینیم. اما فردا مرگِ پدر را بفرماییم تا آشکارا کنند. چون ماتم داشته شد، رسولی فرستیم نزدیکِ پسرِ کاکو او را استالتی کنیم. و شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد، زودتر از آن که کسی ما به او رسد و غنیمت دارد که ما از اینجا بازگردیم و هر حُکم که کنیم به خدمتِ مالِ ضمانتی اجابت کند و هیچ کثری نماید — که از آن‌چه نهاده باشد چیزی ندهد: که داند که چون ما بازگشتمیم، مهماتِ بسیار پیش افتاد و تا روزگارِ دراز نپردازیم. ولیکن ما را باری عذری باشد در بازگشتن.»

همگان گفتند «سخت صَواب و نیکو دیده آمده است و جُزْ این صَواب نیست. و هرچند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان، بهتر — که مسافت دور است و قومِ غَزَنین بادی در سر کنند که کار بر ما دراز گردد.»

امیر گفت «شما بازگردید تا من اnder این بهتر نگرم و آن‌چه رای واجب کند بفرمایم.» قوم بازگشتد.

و امیر دیگر روز بار داد، با قبایی و ردایی و دستاری سپید، و همه‌ی آعیان و مُقدَّمان و اصنافِ لشکر به خدمت آمدند، سپیدها پوشیده. و بسیار جَزَع بود.

سه روز تَعزیتی مَلِکانه به‌رسم داشته آمد، چنان که همگان بپسندیدند. و چون

روزگارِ مُصیبیت سرآمد، امیر رسولی نامزد کرد سوی بوجعفر کاکو علاء الدّوله. و فرستاده آمد. و مسافت نزدیک بود سوی وی. و پیش از آن که این خبر رسد، امیر المؤمنین به شفاعت نامه‌ای نبسته بود تا «سپاهان به او باز داده آید و او خلیفت شما باشد و آن‌چه نهاده آید از مالِ ضمَانی، می‌دهد.» و نامه‌ای اور بر جای بمانده و اجابت می‌بود و نهی بود به او. لیکن اکنون به غنیمت داشت امیر مسعود این حال را و رسولی فرستاد. و نامه و پیغام بر این جمله بود که

ما شفاعتِ امیر المؤمنین را به سمع و طاعت پیش رفته‌یم — که از خداوندان بندگان را فرمان باشد، نه شفاعت. و با آن که مهماتِ بزرگ تراز مهماتِ سپاهان در پیش داشتیم. و هیچ خلیفتی شایسته تراز امیر علاء الدّوله یافته نیاید. و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حُجَّت گرفتیم، آن ستیزه و لجاج نرفته بودی، این چشم‌زخم نیفتادی. لیکن چه توان کرد؟ بودنی می‌باشد. اکنون، مسئله دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سویله کردیم — که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان می‌رویم؛ که سلطانِ بزرگ گذشته شد و کارِ مملکتی سخت بزرگ مُهمَل ماند آنجا. و کارِ اصل ضبط کردن اولاتر که سوی فرع گراییدن. خصوصاً که دور دست است و فوت می‌شود. و به ری و طارم و نواحی ای که گرفته آمده است شیخنه‌ای گماشته خواهد آمد، چنان که به غیبتِ ما به هیچ حال خَلَلَی نیفتد. و اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید، خود آن دیدن و آن فرصت چندان است که ما بر تختِ پدر نشستیم، دیگر به هیچ حال این دیار را مُهمَل فرونقذاریم — که ما را بر نیک و بد این یقان چشم افتاد و معلوم گشت. و از سرِ تختِ پدر تدبیر آن دیار از لَوْنِ دیگر پیش گرفته آید — که بِحَمْدِ اللّٰه مردان و عُدَّت و آلت سخت تمام است آنجا. اکنون، باید که امیر این کار را سخت زود بگزارد و در سؤال و جواب نیفگنَد، تا بر کاری پُخته از اینجا بازگردیم. پس اگر عشوه دهد کسی، نخرد: که او را گویند «حیلَتی باید ساخت — که مسعود بر جَنَاح سفر است و اینجا مقام چند تواند کرد؟» نباید خرید و چنین سخن نباید شنید — که وحشتِ ما بزرگ است و ما چون به وحشت بازگردیم، دریافتِ این کار از لَوْنِ دیگر باشد. والسلام.

این رسول برفت و پیغام‌ها بگزارد و پسرِ کاکو نیکو بشنید و به غنیمتی سخت قام داشت و جوابی نیکو داد. و سه روز در مُناظره بودند، تا قرار گرفت به آن که وی خلیفت امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتاد و هر سالی دویست هزار دینار هَرَیوه و

ده هزار تاق جامه از مُستعملاتِ آن نواحی بددهد، بیرونِ هدیه‌ی نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسبابِ تازی و استرانِ بازین و آلتِ سفر از هر دستی.

و امیر عُذرِ او بپذیرفت و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا به نامِ بوجعفر کاکو منشوری نبشتند به سپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گُسیل کردند.

و پس از گُسیل کردنِ رسول، امیر از سپاهان حرکت کرد با نشاط و نُصرت، پنج روز مانده از جمادی الآخر، بر طرفِ ری.

بندگی آعیانِ ری

چون به شهرِ ری رسید، مردمانِ آنجا خبر یافته بودند و تکلّف کرده و شهر را آذین بسته بودند — آذینی از حَدّ و اندازه گذشته. اما وی بر کَرَانِ شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است.

و مردمِ ری — خاص و عام — بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند. و وی مُعتمدانِ خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلّف که کرده بودند بدیدند و با وی گفتند. و وی مردمِ ری را به آن بندگی که کرده بودند احمد کرد.

و اینجا خبر به او رسید از نامه‌های ثقفات که امیر محمد به غَزَنْین آمد و کارها بر وی قرار گرفت و لشکر به جمله او را مُطیع و مُنقاد شد.

امیر مسعود به این خبر سخت دلشغول شد و در وقت صواب آن دید که سید عبدالعزیزِ عَلَوی را که از دُهاتِ رجال بود به رسولی به غَزَنْین فرستد. و نامه نبشتند از فرمانِ او به برادرش، به تَهْنِیت و تَعْزِیت و پیغام‌ها داد در معنی میراث و مملکت.

و پس از آن که این عَلَوی را به رسولی فرستاد، نامه‌ی امیر المؤمنین قادر بالله رسید به ری، به تَعْزِیت و تَهْنِیت، جوابِ نامه‌ای که از سپاهان نبشتند بودند به خبرِ گذشته شدنِ امیر محمد و حرکت که خواهد بود بر جانبِ خراسان و خواستنِ لوا و عهد و آن‌چه با آن

زَوَاد از نُعوت وَالْقَاب — که ولی عهدِ محمود است. و امیر المؤمنین او را مثال داده بود در این نامه که

آنچه گرفته است از ولایتِ ری و چبال و سپاهان بر وی مقرر است. به تعجیل سوی خراسان باید رفت، تا در آن شَغَر بزرگ خَلَلی نیفتند. و آنچه که خواسته آمده است از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر است.

امیر مسعود به این نامه سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا آن را برملاً بخوانند و بوق و دُھل بزدند و از آن نامه نُسخَت‌ها برداشتند و به سپاهان و طارم و نواحی چبال و گُرگان و طبرستان و نشابور و هرات فرستادند، تا مردمان آن جایها را مقرر گردد که خلیفتِ امیر المؤمنین و ولی عهد پدر وی است.

و هم در این مدت، قاصدانِ مُسرع رسیدند از غَزَنْین و نامه‌ها آوردند از آن امیر یوسف و حاجِ بزرگ علی و بوشَهْلِ حَمْدَوی و خواجه علی میکائیلِ رئیس و سرهنگ بوعلی کوتوال و همگان بندگی نموده و گفته که

از بهرِ تسکین وقت را، امیر محمد را به غَزَنْین خوانده آمد تا اضطرابی نیفتند و به هیچ حال این کار از وی برنياید — که جُز به نشاط و لَهُو مشغول نیست. خداوند را — که ولی عهد پدر به حقیقت اوست — بباید شتافت به دلی قوی و نشاطی تمام، تا هرچه زودتر به تختِ مُلک رسد: که چندان است که نام بزرگ او از خراسان بشنوند، همه به خدمت پیش آیند.

و والده امیر مسعود و عَمَّتَش — حُرّه‌ی خُتلی — نیز نبشه بودند که آنچه گفته آمده حقیقت است.

امیر به این نامه‌ها که رسید، سخت قوی دل شد و مجلس کرد و آعیانِ قومِ خویش را بخواند و این حالتاً با ایشان بازاراند و گفت «کارها بر این جمله شد. تدبیر چیست؟» گفتند «رای درست آن باشد که خداوند بیند.»

گفت «اگر ما دل در این دیار بندیم، کار دشوار شود. و چندین ولايت به شمشیر گرفته‌ایم و سخت بانام است، آخر فرع است و دل در فرع بستن و اصل را به جای ماندن مُحال است. و ما را صواب آن می‌نماید که به تعجیل سوی نشابور و هرات رانیم و قصد اصل کنیم. و اگر چنین که نبشه اند بی جنگی این کار یکرویه گردد و به تختِ مُلک رسیم

و مُنازعِ نماند، باز تدبیرِ این نواحی بتوان کرد.»
گفتند «رأی درست‌تر این است که خداوند دیده است. هرچه از اینجا زودتر رَوَد،
صواب‌تر.»

گفت «ناچار اینجا شِحنه‌ای باید گذاشت. کدام کس را گماریم و چند سوار؟»
گفتند «خداوند کدام بندۀ را اختیار کند؟ — که هر کس که بازایستد، به کراحتیت
بازایستد. و پیداست که اینجا چند مرد می‌توان گذاشت. و اگر مردم ری وفا خواهند
کرد، نام راکسی بباید گذاشت. و اگر وفا خواهند کرد، اگرچه بسیار مرد ایستانیده آید،
چیزی نیست.»

گفت «راست من هم این اندیشیده‌ام که شما می‌گویید. و حسن سلیمان را اینجا خواهم
ماند، با سواری پانصد دل‌انگیز. فردا آعیان ری را بخوانید تا آن‌چه گفتنی است در این
باب گفته آید — که ما به همه‌ی حالها پس‌فردا بخواهیم رفت: که روی مقام کردن نیست.»
گفتند «چنین کنیم.» و بازگشتد. و کسان فرستادند سوی آعیان ری و گفتند «فرمان
عالی بر این جمله است که فردا همگان به در سرای پرده باشند.»

گفتند «فرمانبرداریم.»
دیگر روز، فوجی قوی از آعیان بیرون آمدند — علویان و قضاط و ائمه و فقها و
بزرگان — و بسیار مردم عامّه و از هر دستی اتباع ایشان. و امیر فرموده بود تا کوکبه‌ای و
تكلّف ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر در خیمه ایستاده و سوار و پیاده
بسیار در صحرا، در سلاح غرق. و بار دادند و آعیان و بزرگان لشکر در پیش او بنشستند
و دیگران بایستادند. و پس آعیان ری را پیش آوردند — تنی پنجاه و شصت از
محترم‌تر.

و امیر اشارت کرد تا همگان را بشانند دورتر. و پس سخن بگشاد. و چون این
پادشاه در سخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی — که دُر پاشیدی و شَکر
شکستی. (و بباید در این تاریخ سخنانِ وی، چه آن که گفته و چه نبسته، تا مقرر گردد
خوانندگان را که نه بر گزاف است حدیث پادشاهان). پس، آعیان را گفت «سیرتِ ما تا
این غایت بر چه جمله است؟ شرم مدارید و راست بگویید و مُحا با مکنید!»

گفتند «زندگانی خداوند دراز باد! تا از بلا و ستم دیلمان رسته‌ایم و نام این دولت
بزرگ — که همیشه باد — بر ما نشسته است، در خوابِ امن غنوده‌ایم و شب و روز دست

به دعا برداشته که ایزد سایه‌ی رَحْمَت و عدلِ خداوند را از ما دور نکند. چه، اکنون خوش می‌خوریم و خوش می‌خسبیم و بر جان و مال و حَرَم و ضیاع و املاک اینیم — که به روزگارِ دیلمان نبودیم.»

امیر گفت «ما رفتی ایم — که شغلی بزرگ در پیش داریم و اصل آن است. و نامه‌ها رسیده است از اولیا و حَشَم که سلطان پدرِ ما گذشته شده است و گفته‌اند که به زودی بباید آمد تا کارِ مُلک را نظام داده آید — که نه خُرد ولایتی است خراسان و هندوستان و سِند و نیمروز و خوارزم و به‌هیچ حال آن را مُهمَل فرو نتوان گذاشت: که اصل است. و چون از آن کارها فراغت یابیم، تدبیر این نواحی به‌واجبی ساخته آید، چنان که یا فرزندی مُحتشم از فرزندانِ خویش فرستیم یا سالاری با نام و عُدَّت و لشکری تمام ساخته. و اکنون، اینجا شِحنه‌ای می‌گماریم با اندک‌ماهیه مردم، آزمایش را، تا خود از شما چه اثر ظاهر شود. اگر طاعتی بیینیم بی‌ریا و شُبَهَت، در برابر آن عدلی کنیم و نیکوداشتی که از آن تمام‌تر نباشد. و پس اگر به خلافِ آن باشد، از ما دریافتی ببینید فراخورِ آن و نزدیکِ خدای عَزَّ وَ جَلَّ معذور باشیم — که شما کرده باشید. و ناحیت سپاهان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است. باید که جوابی جَزِم قاطع دهید، نه عشه و پیکار، چنان که بر آن اعتقاد توان کرد.»

چون از این سخن فارغ شد، آعیانِ ری در یکدیگر نگریستند و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ به ایشان راه نمود و اشارت کردند سوی خطیب شهر. و او مردی پیر و فاضل و آسن و جهان‌گشته بود، بر پای خاست و گفت «زندگانیِ ملکِ اسلام دراز باد! اینها در این مجلسِ بزرگ و این حشمت از حَد گذشته، از جواب عاجز شوند و مُحِمْمَد گردند. اگر رای عالی بینند، فرمان دهد یکی را از مُعتمدانِ درگاه تا بیرون بشیند و این بندگان آنجا رَوَند و جواب دهند.»

امیر گفت «نیک آمد.»

و آعیانِ ری را به خیمه‌ای بزرگ آوردند که طاهرِ دبیر آنجا می‌نشست. (و شغل همه بر وی می‌رفت — که وی مُحتشم‌تر بود.) و طاهر بیامد، بنشست. و پیشِ وی آمدند این قوم. و با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند.

طاهر گفت «سخنِ خداوند شنودید. جواب چیست؟»

گفتند «زندگانی خواجهی عمید دراز باد! همه‌ی بندگان سخن بر یک فصل اتفاق

کرده‌ایم و با خطیب بگفته. و او آن‌چه از زبانِ ما بشنود با امیر بگوید.»
طاهر گفت «نیکو دیده‌اید، تا سخن دراز نشود. جواب چیست؟»

خطیب گفت «این آعیان و مقدمان گروهی‌اند که هرچه ایشان گفتند و نهادند، اگر دوبار هزارهزار مردم در شهر و نواحی آن باشد، آن را فرمانبردار باشند. و می‌گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دستِ دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس بود — که کارِ مُلک از چون فخر الدّوله و صاحب اسما عیلِ عباد به زنی و پسری عاجز افتاد. و دستها به خدای عَزَّ وَ جَلَ برداشته تا مَلِكِ اسلام را — محمود — در دل افگند که اینجا آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فسادِ قرامطه و مُفسِدان برهانید و آن عاجزان را که ما رانی توanstند داشت برکند و از این ولايت دور افگند و ما را خداوندی گُماشت عادل و مهربان و ضابط، چون او خود به سعادت بازگشت. و تا آن خداوند برفته است، این خداوند هیچ نیاسوده است و نمی‌اسبش خشک نشده است: جهان می‌گشاد و مُتَغَلّبان و عاجزان را می‌براند اخت. چنان که اگر این حادثه‌ی بزرگ مرگ پدرش نیفتادی، اکنون به بغداد رسیده بودی و دیگر عاجزان و نابه کاران را براند اخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده، همچنین حَلَوتِ عدل بچشانیده. و تا این غایت که رایتِ وی به سپاهان بود، معلوم است که اینجا، در شهر و نواحی ما، حاجبی بود شِحنه با سواری دویست و کسی را از بقایای مُفسِدان زَهره نبود که بجنبیدی — که اگر کسی قصدِ فسادی کردی و اینجا آمدی و شوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی، تا ده هزار، البته جوانان و دلیرانِ ما سلاح برداشتندی و به شِحنه‌ی خداوندی پیوستندی تا شَرِّ آن مُفسِدان به نیروی خدای عَزَّ وَ جَلَ کفایت کردندی. و اگر این خداوند تا مصر می‌رفتی، ما را همین شغل می‌بودی: فرق نشناشیم میانِ این دو مسافت. و اگر خداوند چون از این شغلها که پیش دارد فارغ گشت (و زود باشد که فارغ‌گردد، چه پیشِ همّتِ بزرگش خطر ندارد)، و چنان باشد که به سعادت اینجا بازآید و یا سالاری فرستد، امروز بنده و فرمانبردارند، آن روز بنده تر و فرمانبردارتر باشیم — که این نعمتِ بزرگ را که یافته‌ایم، تا جان در تنِ ماست، زودزود از دست ندهیم. و اگر امروز که نشاطِ رفتن کرده است تازیانه‌ای اینجا به پای کند، او را فرمانبردار باشیم. سخنِ ما این است که بگفتیم.» و خطیب روی به قوم

کرد و گفت «این فصل که من گفتم، سخنِ شما هست؟»
همگان گفتند «هست. بل که زیاده از اینیم در بندگی.»

طاهر گفت «جَزَاكُمُ اللَّهُ خَيْرًا». سخن نیکو گنتید و حق بزرگ راعی به جای آوردید.» و برخاست، نزدیک امیر رفت و این جواب بازگفت.

امیر سخت شادمانه شد و گفت «ای طاهر، چون سعادت آید، همهی کارها فراخور یکدیگر آید. سخت بخرا دوار جوابی است. و این قوم مُسْتَحِقٌ همهی نیکویی‌ها هستند. بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علوبیان و سالار غازیان را خلعت‌ها راست کنند هم‌اکنون — از آن رئیس و نقیب علوبیان و قاضی زَر و از آن دیگران زَراندود — و بپوشانند و پیش آر تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه‌داران از آنسوی شهر گُسل کنشان، هرچه نیکوترا!»

طاهر برخاست و جایی بنشست و خازن‌ان را بخواند و خلعت‌ها راست کردند. چون راست شد، نزدیک آعیان ری بازآمد و گفت «جواب که داده بودید با خداوند بگفتم، سخت خوش و پسندیده آمد و آعیان شما را که بر شغل‌اند خلعتی با نام و سزا فرمود. مبارک باد! بسم الله! به جامه‌خانه باید رفت تا به مبارکی پوشیده آید!»

سیاه‌داران پنج تن را به جامه‌خانه بُردند و خلعت‌ها بپوشانیدند. و پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله‌ی آعیان ری را پیش آوردند.

امیر ایشان را بنواخت و نیکویی گفت و ایشان دعا‌ی فراوان کردند و بازگشتند. و مرتبه‌داران ایشان را سوی شهر بُردند، بر جمله‌ای هرچه نیکوترا. و مردم شهر بسیار شادی کردند و بی‌اندازه درم و دینار انداختند و مرتبه‌داران را به نیکویی و خشنودی بازگردانیدند.

و دیگر روز، چون بار بگست و آعیان ری به جمله آمده بودند به خدمت با این مقدمان و افزون از ده‌هزار زن و مرد به نظاره ایستاده، آعیان را به نیم ترگ بنشانندند و امیر حسن سُلیمان را — که او از بزرگان امیران چبال هرات بود — بخواند و بنواخت و گفت «ما فردا بخواهیم رفت و این ولایت به شیخنگی به تو سپرديم. و سخن آعیان را بشنودی. هشیار و بیدار باش تا خللى نیفتند به غیبت ما! و با مردمان این نواحی نیکورو و سیرت خوب دار! و یقین بدان که چون ما به تخت مُلک رسیدیم و کارها به مُراد ما گشت، اندیشه‌ی این نواحی بداریم و اینجا سالاری مُحتشم فرستیم بالشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان بر مثال وی کار کنند، تا باقی عراق گرفته آید، اگر خدای خواهد. باید که آعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند. و نصیب تو از نواخت و

پیش آمدنِ رکابدارِ محمودی به دامغان

نهمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد، از حُسنِ رایِ ما.»

حسنِ سُلیمان بر پای خاست (و درجه‌ی نشستن داشت در این مجلس) و زمین بوسه داد و پس با استاد و گفت «بنده و فرمانبردارم. و مرا این محل نیست. اما چون خداوند ارزانی داشت، آن‌چه جهادِ آدمی است در خدمت به جای آرم.»

امیر فرمود تا وی را به جامه‌خانه بُردند و خلعتِ گرانایه به شیخنگی ری پوشانیدند: قبایِ خاصِ دیبايِ رومی و کمرِ زَرِ پانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این.

پیشِ امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظِ عالی ثنا شنید. و پس به خیمه‌ی طاهر آمد و طاهر ثناي بسیار گفتش. و آعیانِ ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت. سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند.

پس طاهر مثال داد حسنِ سُلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت، با بسیار لشکر، و آعیان با وی. و شهر را آذین بسته بودند. بسیار نشار کردند. و وی رادر سرایی که ساخته بودند سخت نیکو فروود آوردند و مردمان نیکو حق گزارند.

پیش آمدنِ رکابدارِ محمودی به دامغان

و امیر مسعود دیگر روز، خمیس، سیزده رفته از رجب سالِ چهارصد و بیست و یک هجری، از شهرِ ری حرکت کرد، به طالعِ سعد و فرخی، با اهبتی و عُذّتی و لشکری سخت تمام، و بر دوفرسنگی فرود آمد. و بسیار مردم به خدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند. دیگر روز، آنجا برنشت و حسنِ سُلیمان و قوم را بازگردانید و تفت براند.

چون به خوارِ ری رسید، شهر را به زَعیمِ ناحیت سپرد و مثال‌ها که دادنی بود بداد و پس برفت.

چون به دامغان رسید، خواجه بوشهلِ زوزنی آنجا پیش آمد، گُریخته از غَزَنْیَن، و امیر او را بنواخت. و مُخِف آمده بود، با اندک‌ماهیه تحمل. چندان آلت و تحمل آوردن‌ش آعیانِ امیر مسعود که سخت به‌تواشد. و امیر با وی خلوتی کرد که از نازِ دیگر